



مقنی‌ها در گلوگاه مستراح متروکی در یکی از بندهای تاریخ محبس
دفتر کثیفی یافتند آلوده بنکبت و متعلق بیک محبوس گمنام قدیمی

این کتاب همان دفتر است

الله اعلم

«هنر و کتاب» منتشر میکند
بتاریخ ۱۵ مهر ماه ۱۳۴۰

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



کله او در حال پائین رفتن بروی دیواره سراج خورد از پا برهانه سرش بگرفتند و آن پائین تر
زفت و من تا مدتی یک دست و صورتش بود که از آن تو بردن مانده بود میدیم دو کله کبود که
ممکن بود چشم های او بودند چنانچه باید بختی بمن خیره مانده بودند من خیال میکردم که او
بتمام تن خود فریاد میکرد و حیثیت از کف داده خود را بطلبید . اما فریاد او با
منی که در بدنهای تاریک دوری فرار میکرد و گوی که پائین تر رفت فریاد او خوابید و من
طنین آن باقی ماند و همی دنیا را در خود فرو خورد این طنین خیال بکین روح
و بود که من بالا آمدن آنرا از دهانه سرش گفتم دیدم که مدهوی هوای دور دور
را پر کرد و حتی در گوش من فرو رفت و تمام تن من آید.
آن بالا غنچه‌های بر روی پرده مار خود من خیره مانده بود من میدیم که بحال
تا توان من میخیزد و ممکن بود که فردا همه این ها را در کلمه گفت
می ممکن بود که خود او حاکم محکم میبرد بالینیه یا دم زفت که خونه ها را که روی دیواره
سراج دله مانده بود با آب زرد آن پاک کنی - سوسوی دیواره خونابه های هم دیده
بود در لایهای خود صورتک هایی پیدا کرده بود که بتاریکین های آن تو خیره بودند
هنی که آب بروی آن ها ریختم هر بکرت در آمدند و آب های ورم کرده آن ها از هم درید
و هم هم دیگر را در میخند بلعیدند و من در نیطد خیال کردم که هیولا ترین آن ها که هر از
بلعیده بود بطرف با میزید و بمن حمله کرد من فریاد کردم اما فریادم در نیامد
هنی که دوباره با یک آن آمدم در این ساله های آن زن فراخی تاریک و

و همدانگی مراد خوردن خود بر لب‌های کلفت و سیره آن زن از هم ~~باز~~ وانه ~~باز~~ بوده
و گس‌ها ز لای بی‌گس که میان آن دو آویخته بود بدندان او برقتند و می‌بندند و در
هنگام حال نه‌ها ~~و فریادهای او~~ مانند که گفتار پیری هوای خف‌د
تا یک الحاق را رنده بگیرد و آنقدر که دار کوبی درخت گفته نیم مرده‌ای را می‌خورد
بر فوق من یا این می‌مد.

براز بوی طعن مرده نشت بوده نند به طایقی حیات را در خوردن خود می‌خورد
و فریاد مرا خفه بگیرد. خیال میکردم که آن طعن بی‌ارم که پائین پای زن خوابیده بود با هر نفس خفتنی که
از زمین بیرون میداد بگام این هوای آدم خار در او خود فرو رفت. طعن از زمین بگام‌های هم
برآمده نهد. ببالا و تیرهای ترک خنده‌های ق خیره بود در این نگاه من حالت بنفشه
آن طعن را که در چاه ~~تراج~~ دفن کرده بودم میدیم رنگ تیره و لب‌های بهم فروخته
او مانند لب‌های به هم دوخته آن طعن مرده بود که فریاد برید و در و طعن فریاد او در آن من
لانگ کرده بود. استخوان‌های صورت او که بیرون آمده بود دور پیک‌های او را با دایره برآمده‌ای
محاط میکرد و چشم‌های او که از استخوانی فرو رفته آن دایره بیرون می‌مد، نند که‌های کبیری
چشم روی صورت می‌مد طعن مرده بود، توان بود و بی‌هی آن کرده بود بزرگ تیره مردان
که خیال میکردم از آن مجاری تیره‌ای با لب‌ها ~~و نند که‌های کبیری~~

در چشم‌های او حرف‌هایی بود که مرا بی‌طرح خنک بهم می‌سپرد و گس‌ها بود که حرف‌های
خود مرده بود که از زمین بگام‌های خود افتاده او بیرون می‌مد و مرا می‌سپرد.

فرید کردم که نه من اورا نلتخ و با آنکه خودم این فرید را فرستیدم آن زن شنید .
اهل نظر که بیالید و فرود فرستید و جنگ های درم کرده خود را با ز کرد . بمن خیره ماند و فریاد
کرد . کیستیش ؟ تان ؟ و تریه کرد . تمام آسمان لکان خورد . من طعن خودم را هلاک کرده
بودم ؟ حقیقت چه بود ؟ بدست های خودم خیره ماندم بلند و پهن و کلفت بود سس کردم
که ده دقیقه قبل را باید بیارم و باید که با د از حفزه بیان در با لقا ق بیست و تار بکرت
آن بالا را که میان تیرهای دوده دار لقا ق که دینچه بود لکان میاد .

گفتی که بتار افتاده بود در آن بیان تا ب میزد و برای بهائی از بیان تا رتعلق میکرد آقا
به بر لکانی که مجذوم میاد در میان خفت تا رو بود که دستک زد تر بر پشت و تارها تن او زمینید
مکتبیت دریده با و خیره مانده بود نه او را میدید و نه دل میگرد .

من به بیوار نملار لقا ق کشید کرده بودم و تو تون گفته منی را داد و کشیدم و بیان طعن میبیم گفته کشیدم
که خدا (آن نظر که آن زن فیال کرده بود) با آنکه با و دندان در ده نمان نداد و
در همان اولین روزهای که با من دنیا آمد بعلین بود .

آن زن رو کلفت دل ق گفته چاره هائی را میبرد که برای طعن قوی رهم خود رخت فراهم
گفت روی صورت پهن او را تا همدار یهای بین دلب های بر کرده روسا بیارند
بود و سب های هونگانی بود که سفیدی با سب میان پسر های رو بجان حالت

نگاه خچنگ را داده بود . طعن آفری ماتی نمذ خرابیده بود دگن ها و حفزه هائی بین بود

دورب های بزرگ و گبود او بقی مانده شیر آن زن را میگیرند.

آن یکی طغی ماکه با آن پیک های برآمده و لبهای کدو کینه طعمه شبیه آن زن بود بی خیال از دنیا می نماند که دمر او بود روی خاک های رگن شده کف درگاه زن بود گن ها توی بین دلای ب ها کل و دندان های او سید لیدند روی پیک های او راه بریفتند و بعد توی مدفوع متعفن او که از لای نخ های تنگ بیرون رویدر بود عوطه می خوردند

زن برای دوختن رخت آن طغی بدینا نی صده کهنه ای را بن دارد که بچه کرم
من کهنه را لای بند های دگنم قرار دارم و تمام میزدنی که در تنم بود کزرا
در بیم کهنه که کلفت و محکم بود یکباره از هم درید و دست من مانند پاره آهنی در هوا
تاب خورد و روی سلم آن زن پایش آگد فریاد زن بهوارفت ، روی خودش با خورد
و خون از زیر پا های او راه افتاد و ختم طغی زیر آن او قرار داد و طغی در میان
پایه های هول اکور آن زن توی خون ها پایش افتاد

فوق را پی لیبس که ~~ملاحظه~~ فی بیان بود روانه که هم آما ، در آن زن که مانند عفتی از
کون خانه پهنی پائین آمده بود بطرف سمتی دوسوی من ها نظر داشته بودم که نه را
نگاه میکردم

و بی خون کف هوی اطاق را پر کرده بود و من تن مرده آن طنز را در بیان طقت
خون به ها میدیدم ~~که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت~~ طقت
میر بود از نیت های خون و طغی که مانند گوی گوشت لایه در روی خون به ها بیان
نیت های خون خرابیده بود حالت ، هم صحنه بن ک افتاده ای را پیدا کرده
بود و من خیال میکردم به دست هائی که از لای خون ها بیرون آورده بود
مرا صدا میکرد ها نظر به ذخیره مانده بودم و فزاید های او در تمام میکردم فردی
اطفال دیگر که روی کف خاکی اطاق میلبیدند با نگاه میکردند و من در بیان نگاه
کنها که ، خند نگاه خفاش هائی از لای تاریکی ها بطرف آن دره های خون میدیدم
فراغی هونک و هیولای دنی را ~~را~~ بهتر میدیدم و انبساط خیال میکردم که آن ها
به آن نگاه هوی خیره بیار ، بهم حرف هائی را زنده و بین وف ها کم هم میرونی
مشید که با دیدن من و من از هر اس این ها هو طقت خون به ها را از اطاق
بیرون بردم که در بیان چه هکت تراغ خانی کنم .

طنز برده در میان راه زیاد سیکرد و من فریادهای او را میشنیدم و دهنش خونابه‌ها را
و طنز برده ام را بآن تو ریختم، اما همانطور که آن زن نفهم کرد روح او در آنم آگیت
و هراسم آمد و من او را می‌دیدم که مانند سایه تپید پرزده. در روی تو ریختنهای غلیظ
القای میزید و صورتش لایه او که با مدفوع آدم‌ها آلوده بود هولناک بود و
دست‌های او، پنجه‌های پهن و بلندش تا ریشی آویخته بود و آنرا تمام می‌دیدم
و لب‌نگاه خیره و هولناک او را از حفزه‌ای که در میان تو ریختن دریده بود بیرون می‌ریخت
و مرا در خرد فرو میبرد من حرم را به یاد می‌آوردم که آن تکیه داده بودم فد می‌کردم با میه آنکه در میان
دیوار حفزه‌ای پدید می‌آمد و مرا در میان خود دفن میکرد. او دیوار من پناه می‌داد و پنجه‌های استخوانی
آن روح بلف من می‌آمد هر دو دست را بلف او جزد کردم و فریاد کردم که بخدا من غلانی کرده‌ام
نه، این کار من بخل نبود من میس بر لبه لبه که گفت الحاق افتاده بود بیا او آوردم که از اجتهاد
بیار بود و من استخوان نرم نرم تمام تن او را می‌سوزد

من نباید او را به دنیا می‌آوردم که در دهای دنیا در تن او لانه کند و نه باید در ارضی می‌کردم
نه بی‌لطفه او را در رحم آن زن قرار می‌دادم آه رفتم دیدم دارد او را برای تباهی روح من در
رحم خود پنهان کرد. من با ده‌های کرده بودم که بعد از آن آفرین طعن دیگری جنین می‌گفت
اما او باور کرده بود و مانند پر بر فریب کارانه لطفه دیگری را از من ربود

~~جنین را از رحم من ربود~~

نیمه های کبک تارک و دم کرده و غنچه بود که با هر پنج لطف خود مانند عوکه های
مرده روی کاه گل بست با هم ریخته بودند آن زن میمنت بود ران ها و بازوهای او
گفت بودند و اینها نهایی بزرگ او از لای رکاب پیراهن بیرون ریخته بود
تند تنه نفس سگید و من نمونده او که مانند کوزه درختی بر او افتاده بود
چیزی در پی یاد میکرد و فرد میرفت پسر های ورم دار او از هم باز بود
و توی تاریکی از زمین آن نور کم تاریکی بیرون بیامد که مانند گرم های
سب سر بود و برق میزد. همانوقت بود و دود توتون بر احوالی توی تنم میزد آن
را که میگردم و اینطور خیال میگردم که هوا با آن همه کفایت تاریکی مانند سنگ میزدی تن آن ها
دنداره بود و آن ها را میگردم. ~~بم گفت~~ چرا این خوابی؟ خوابت
میره؟ گفتم هوا غنچه اس میبندم بزم گفت برهنه کن خود تو گفتم کن و خورد و گفتم
توی تاریکی میخندید. دندانهای گرم خورده او توی تاریکی بیامدی میزد لبها را
از هم وا کرده بود و ~~من~~ من خیال میگردم که پشه ها را توی هوا میبلعید بعد ها نظور
گفت و عود توی تاریکی ها راه رفت و بعد آمد از کنار رختخواب من پیاله آب را
توی دهان خود خالی کرد آب از کنار بادیه پائین ریخت و روی نا هموار ^{های}
تن او را سر کرد و او تن خود را با پیراهن من پاک کرد و هر دو خندید
~~من از خواب بیدار شدم~~ تن او چسبناک بود و بوی عرق میداد

بچه‌ها خراب بدن هر پنج نفری روی چیم سطح خاک کف بام و خواب بودند صورت‌های آن‌ها هرگز
خاک کف بام بود ~~و او مطمئن میکرد که طفلی در رحم او نخواهد روئید~~ و بعد که می‌بینند آن نطفه
حیات خود را کم می‌گذارند ~~و دوباره غنیمت و بعد بچه‌ها را در دهان خود فرو کرد و~~
~~بچه‌ها را~~ هوا آن‌ها تف کف کرده ای بیرون ریخت و عریضه‌های بلندی سردار روی
کف‌ها و دست‌های صورت او که نا هوار و برآمده بود خنزه او مانند خنزه دیو بود
و همیشه آن عریضه‌های خنزنه از بیخ دهان او در می‌آمد ~~و بیرون می‌رفت~~
~~در دست راستی پر میکرد~~ و در تاریکی هوای دنی را پر میکرد ~~و در آن کن بود که او را~~
که برادرشین خود فرو میبرد ~~با این همه ممکن نبود که دوباره نطفه عیسی دیگری بدنی بسازد~~
او را با همین دست‌های پهن و استخوانی هلاک کردم او را بعد از هلاک کردم او
همیشه از رحم او بیان آن طغی خنزه به هفتاد و دو آن نگاه بدبخت خود را ملاقات
کرد نرفت کهنه من بجان زن ~~سر بلند کرد~~
نطفه را بر دم و همراه خونابه‌ها بیان چاه متراع خالی کردم او بعد ~~بچه کف دست~~
بود ~~و تا بلند و باریک و دست‌های استخوانی بلند و پهن داشت که بام توانائی نوی~~
مدفوعه آن چایین آکوئینه بود تمام تن او لیسیده بود و تک‌های تیره اس روی اندام‌های
تن او بود سرش را بطرف بالا کشید که هر چه ممکن بود در زیر آن چایین ترها میرفت و آن‌طور
را نگاه میکرد که خیال میکردم برای بودن خود مرا نفرین میکرد

نگاه او مانند آفرین نگاه آن طفل سوختن من بود که در همین الحاق نناک و تاریک مرده بود
روح وقت میرد همین طور بطرف من خیره مانده بود و دستش را بطرف من بالا کرده بود که
اگر ممکن بود در آن سراسیمگی تند که بذای تارک مرده ها میرفت من میاینگت و
میوارت که من او را نگاه میداشتم و مانع مردن او میشدم مثل بیهوشی از نگاه او میرنگت
بعد هم که مرد و صحن قوی مرده شد نه هنوز زنجیره های خمیده او بطرف من بلند بود و در ازای
پیک های کبود او مردت مرده و لاشیه اش بیرون را نگاه میکرد من تن بی روح او را
بردم بیت گور باریک و گود انداختم و گوشتش را بر روی او ریختم خاک هاروی
را تزان سینه او صدای طبل میداد و من خيال میکردم که یوهی ^{او در آن} ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~
~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~ ~~بیاورم~~
همی تن او مانند من بود باریک و بلند بود استخوانهای روی صورتش برآمده بود در ایوانی
برآمده دور پیک های کبود او را حاکم کرده بود

بجای آنکه آدمی زنجیر آبی اوها نظاره چمن بود الحاق خرابی بود و نه های آن
زن که کنار دیوار روی خودش مانده بود توی این ضلالت فوراً بود
از لای پیک های پف کرده او آب باریک بیرون میداد و روی همه لایهای صورت
او میرنگت تا من را دیدم که لای خود را بریدم و نفخ کرد که بعبت دیر آوردن
دو برابر سبب هلاک او میشدم

من در این کار خفنی نگردیده بودم . بعد از رفتن دکتر من برای خریدن دوای پول

رفته یول را از عکار من قرض کردم تا این یول هم برای خرید دوا کافی نبود و بالاخره
من کلاه خودم را بابت تخته یول دوا بدوا نماندیم توی راه دیدیم زنگنه با همه این ها
دریگم . همینکه برزخانه آمدیم فریادهای او با خوف طنن بهم رفته بود و بعد از
مردن او را دیدیم . دیدیم که روح از بدن او بیرون پرید و توی هوای بی راکود (کاف)
فرورفت روح او تاملت ها در لابلای تیره های ترک خورده کاف پنهان بود و در
میان گن ها در تاریکی نور کاف تاب می خورد و من می رسیدیم که روح او که در
روی تیره های دوره گرفته کاف در کین حیات خود بود بدام تاریکیست ها
می افتاد بل او در میان غفست تا رها می ماند و پره های کنده او از آن بالا پائین
می افتاد

راه چند روز بعد آن زن روح او را بکلبد یک طنن تازه جا داد من این کار را
نبودم اما او نمیخواست که روح طنن مرده از میان خانه مانده های دیگر بیفتد و
بالاخره این کار را کرد با آنکه من مانع این کار را بودم این کار را کرد .

من بی فکر مردن ~~کاف~~ طنن بیار بودم و فرقت و بی ل در رختخواب رفته ده بودم بیاد
نمیداد که چه اتفاقی افتاد تا هیصل او را که مانند کوهی در لای اندام های برآمده خود
پنهان کرده بود بیاد می آورم و یاد می آید که هوای دهن او با لوی تعفن دائمی
آن روی لب های میرفت پیکر کوه مانند او ~~پیکر کوه~~ روی ریه های

فکر می داد و راه نفع را می برد و این راه بیاد می آورم که کوه کم کم بگفت در آمد

اوروی تن من مانند ترا گتوری زوی کلوخ های بیجان برآه افتاد و من پت پت
موتور اورا می شنیدم و دور رفتیم و در آنوقت که از لوله بین او بیرون می آمد باریه های
که از کار افتاده بود حسی نگیردم بعد این راه فهمیدم که کوه یک مرتبه از هم و
رفت و مانند غمیری نرم اما چسبناک روی تن با یک من پهن شد.
و هر پت بندیه های مرا توی خود فرو برد و از حرکت افتاد

فدا که این ها را بنام کرده ام او هر سنجید و در دردن کودک را از یاد
برده بود اما روح آن طفل مرده از همان ابتدا درد و بیماری را بنام این مخلوق
بدبخت فرستاده بود و روح کاملی نبود فقط نیمه روحی را با خود آورده بود و
نیمه دیگر آن روح ها نظر آن بالا میان تیره های ترک خورده کماق حیران تن نیمه تمام
خود بود و از ابتدائی که پایش دنیا گذارست میس بود و مانند یک آدم گنه ای با یک و
از هم در زیره کف رختواب پاره ای افتاده بود و در حالت خوفناکی با رواج پرنده آن بالا
فیه بود توی صورت او اثری نیک خنده بدنیا نیامد

زن از آنچه کرده بود پشیمان نبود و بدبخت طفل میس را بهره تن ناگوان من بگذارست
بدین طفل بعدی تا که مانند خود او تنومند و بیار بود و البته از لطف من بنورده
ده آن کفرین طفل هم کس دور او نماند و ~~چون کوه~~ طفل من بود و من می دیدم

که مانند سومی و پنجمی کماق من را با خود با من دنیا می آورد و من نیز اسم با زهم
این صفت کسبت به در را یکبار دیگر در وجود او از سر بگیرم

دور ~~بجای~~ هلاک کردم و بر دم در چاه ستراع دفن کردم

از ابتدائی که او در رم آن زن لانه کرد ارواح برده در روی تیره های خمیده کماق
ناله های لند و هتائی را سر داده بودند و من خیال میکردم که آنها بانگهای دریده و ناله
با خود را بنی طریقت او نغزین میکردند تمام کائنات در آن ابدیت بی تهنی که من
را مانند یک پرگاه بدم بار داده بود غنچه مویس را در خود میپوشانید هر نظر که آن
زن در طنین غنچه های هولناک خود بر احوال آن ماده میزد آن کوهک بود و هر روز
صدت ها رو در روی گنگه آینه ای که بدیوار تکیه داده بود ابروهای پر مو در هم فرو رفته
خود را با نوک موکن خلوت میکرد ~~خدا میداند که کدام نغزین ارواح~~
حیران الکماق بود که بر آن کار بر بین به هلاک آن طفل هفتی وارد کرد و قوی رشت
دستخانی را روی او پایش آوردم نگاه را قوی صورت کرد او دخته بودم و با خودم
گفتم ~~که پیش از این در دنیا~~ که در روی در دنیا لزل او منفرد تر بود
همین رشت دستخانی من روی رم او پایش آمد در خودش تا خورد و بدنبال آن نوار
خونین کف الکماق بر راه افتاد و طفل قوی طشت خون پایش آمد مانند همی مرده ای
~~که در خون های~~ و من خیال میکردم که فریاد میکرد و دست میدهد خود را بطرف
گرفته بود که دورا دوباره بدنیا می خود برگردانم اما من او را بر دم و همراه خونها
در چاه ستراع دفن کردم و هر نظر که آن زن نغزین کرد روح او بدایم آمد گشت
و همراه آمد من او را میدیدم که مانند یک پرنده در روی تاریکی های غیظ

الحاق میزاید و صورت لیهه او که با مدفوع اکرم ها آلوده بود هولناک بود و بعد روح
او هم در همان بالای تخمه های کوبیده کاق لانه کرد و من صدای اردوغ کن و بالا را
می شنیدم که ~~در کف~~ خفته و بریده نغمه می کردند و ناله های کن زن در بالای این نواها
مانند نواز باریک غوغی که در تاریکی بر راه افتاده بود می دیدم زن کم کم از حال می رفت
و من می دیدم که روح او از میان خون های کف الحاق بیست بجای می تره امی بالا
می آمد و تن او کم کم می شکست ~~و ناله های صورتی~~ ~~و ناله های صورتی~~
~~صوت~~ هوای الحاق پر بود از گس و اطفال من ~~و ناله های صورتی~~
آن من هیچکدام آن ها را نمی دیدم و حتی آن زن و غوغی که از تن او راه افتاده بود نمی دیدم
و فقط با آن نوا می شنیدم که از ناله کن زن در می شنیدم تن من فریاد می زد بیرون از غوغی
راه می افتد دنیا هم پر بود از ذیاد

و زید های باد که پنجه چاره های در می خورد و هی غوغی از راه دور بطرف خانه می آمد و کبابه
مانند طوفانی از لای تخمه های در با کاق تاریک ریخت و تمام خفته و ملالت با الحاق را
با تمام خود فکاهی مبدل کرد مردم دختر مرا که برای آوردن دکتر روانه کرده بودم با پای لیهه
همین ~~صوت~~ بی گناه و بعد از میان راه و با کاق آوردند. طمن از حال رفته بود و پای
او که می گفتند زیر یک اقامت موبیل باری رفته بود با تکه پوستی تن او کوبیده بود ناله نوی
صورت او مرده بود نه لب های او تکان می خورد و دانه پیک های او حرکت می کرد و بینی
کبود و بر آمده او دم بالا نمی آورد. موهای کرک دارد از هر دو طرف چپین افتاده بود
دور پیک های او یک دایره کبود بود و خط های تیره ای روی پوست صورت او را

ترک بی‌نذافت و این خططا او را بر سیکرد به میری مادرم و من روح مادرم را در تن او میدیدم
مادرم در آن نگاه‌های مهربان او که حال بکافق الهی ق زوجه بود در این ده سال ،
دانش هواره من بود و بنی‌طهر من در این بیابان خالی چه آفتاب محبت با برهنه در میان خارها که
راه بی‌مه و بی‌جان را با خون بای خود آب میداد و حال ضیال سیکردم که مادرم از توی
کبودی چشم‌های این طفل که بی حرکت بطرف راه‌های عکسبت آن بالا خیره مانده بود
مرا ملاحت سیکرد برای دنیای که با پی‌های عکسبت بدور خود آفریده بوم

مادرم را آن زن هلاک کرد ، مادرم از راه دوری بنی‌نه من آمد اما این زن اولی‌بانه
راه نداد و مادرم برای فرار از نگاه دریده او بهمان‌نحی‌نه رفت و یک هفته بعد من مرده او را از
مهمان‌نحی‌نه بیرون آوردم در آن‌خوین‌دم حیات مرا بنی‌طهر ساری که کرده بودم ملاحت کرد و
بندم داد که هر طدر ممکن بود او را طلاق میدادم اما من طفلی اولین طفل را در رحم او داشتم
و بیدیه به دنیا آمدن آن طفل تا من سیکردم

~~من به دنیا آمدم~~ ^{بهی‌بودم} و قح قی‌مرد ^{او بودم} او را دیدم که در میان هوا بال میزد و بعد همراه
من تا قبرستان آمد آن زن از فوت مادرم اندوهی نیافت و حتی من در میان
لب‌های او همان خنده‌های هوناک دائمی را میدیدم خنده‌هایی که در تمام عمر مانند
عذیبت خون تن من را می‌کشد

آن اولین باری هم که او را در الحاق آن مهمان‌نحی‌نه دیدم همین طدر لب‌های
کف کرده خود را پنهان کرده بود و همین خنده مکتسبت و ارغور زنده توی
دهان او تا ب می‌خورد و همان اولین خنده چادری عکسبت را در تنم فرور برد

و در وقت آن بود که دنیا می بیند در خانه ها فرود می آید و بعد از آن اشری از
حیات در آن فرو می آید.

این توی همان مهانی بودم که بعد ها مادرم در آن مرد و ~~توی آن زن را~~
همان زن را برای ایلو کردن پیراهن روانه کرده بود.

پیراهن را گندم و دارم که ایلو بکنم توی صورت او که زلای چادر خال دار از پیردن
پیریه بود گنگ تک های برآمده و پست های ورم دار او در میان نا هموارهای فرادان
مانند کف بریده بریده راهی بود که نامور تعمیر آن بودم با قدر و قدر نامفومی پرسید که
بازه از راه آمده بودم؟ آها. نامور از راه راه ~~بسیار~~ بودم
روی لب های دلمه دار و ترک خورده او بپنجدی ریخته و آن قدر دینف دندانهای
کرم خورده ای بیرون افتاد و من خپال کردم که دندانهای او را افعی خورده بود
بعد رفت بی دینکه در ایلو را دوباره ببندد و پنج پنج کفش های تخته ای او روی پیکان
راه افتاد از آنجا هم پایش کدمم که در ایلو را ببندم دیدم که نوک بالا آمده بینی او
از میان چادر بطرفم بود و از آن لا فردم کمی تا بدار او را دیدم که سخن بود من میخندید
ویرهم را تا تاریکی هوانی ورد و همنه هوانی ریخته شده دوباره با همان پنج لودی از
پدها بالا آمد باران می آمد و چادر خال دار او بکلی تر بود آب از دم بوهای ترک در
و پایش پیر ریخته و روی نا هموارهای صورت او راه می افتاد و ~~کف~~ ایلو را
تر می کرد پیراهن را زلای چادر بطرفم آورد

آن زیر پیراهن در پیله ای تن کرده بود و چشم پستان های برآمده او، نوک سفت و
کبود آن بیرون آمده بود من توی رختخواب بودم و میخ میخ آمدن او و حرکت در بیدارم
کرده بود. همان غنچه سیاه روی لب های او بود و تند تند نفس میزد پستان های
او تند تند بالا و پایین میرفت و هر نظر را بپایه بود نه حرفی میزد و نه حرکت میکرد
گفتم ترس می ؟ غنچه و غنچه خونناکی بود که روی تمام صورت او پهن شده با خودم فکر میکردم
که آدم بد بختی بود و فکر میکردم که کمی ضل بود رسم و کار و خانه دایره را بر سریدم توی
غنچه کلافه کننده ای فهمانند که «فاطمه» بود و همان پستان پهلوی در کانه توی یک پلاجه
رکان خواب با مادرش زندگی میکرد و کار دو تایی که زنا رخت سردی ~~میکرد~~ و اطو می بود
فردا صبح دوباره او را دیدم همینکه از درسا فرغانه بیرون میامدم او را دیدم که رد بود
نه نه لاش در آب خوب استکان میشت تا چشمش بین و فساد خودش را بدکانی که در رکان
خانه داشتند انداخت و همراه مادر و خواهرش جدی راه من صف کشیدند
من پیراهن و شلوار فاکه رنگی در تنم بود و کلاه چوب پنجه ای پهن روی صورتم سایه می انداخت
وقتی رفتم و روی تراکتوری که پی من آمده بود نشستم فاطمه از لای مرهای بهم چسبیده لاش که
رشته رشته روی صورتش ریخته بود نگاهم میکرد میخندید و با آرنج دست بکنم مادرش میزد
«محمد علی» تراکتور را بر راه انداخت و پیراهن بپ بک آن کار از میان صدها چشمی که
نگاهش میکرد و فریادها می که برایمان میوزیک ~~بگفته~~ با طرف جاده رفتم.

کفتاب که تازه از آسمان شرق تا بترندی را که نماز کرده بود تشع نور
طلای رنگی را در هوا را که صبح میباشید و بعد نور خود شید در میان بنز خیس فلان
درختها رنگها سر سلامی داشت که تا بیرون آبادی مثل امواج دریا را بجو میکند
بیرون آبادی خود شید در سر داشت گترده بود که تا دامنه آن کوه بجو میرفت

و بتدریج زمین را داغ میکرد

روگردم از شعاع خود شید که بر آن میتابد گرم شده بود و روشنایی در چشمها
که هر چه بتر آینه را سگیدم مینت و در سر میانها زنده وجودم جاگیرفت
وقتی که بارگاه رسیدم از روی تراکتور پایش چشم و کلاه خوب پنداری را از سرم برداشتم
و گذارتم که خود شید از لابلای لوهیم با محقق جانم را می بجوید

در پس شب پیش کوه در جاده ای که از ایستایم داریز کرده بود و تراکتوری را میان
منگ ها فرو کرده بود کارگرها برای بیرون کشیدن تراکتور ساعت ها تلاش کرده بودند
و چون کاری از پیش نبرده بودند با کندن من دست از تلاش کشیدند و با انتظار رأی من ایستادند
من با ناله یاد دارم که پشت لولاگزار از خاک پاک کنند بعد خودم روی صندلی تراکتور را
گرفتم و به زحمت بود تراکتور را روشن کردم ، شش ها زیر زنجیرهای تراکتور با نموده میزدی
شکت و تراکتور در میان لگ بهای شگفت زده کارگرها از زیر پش منگ خود بیرون آمد

من از شد غمگین شد سوخته بودم و چهره آفتاب زده ام گویا قرمز شده بود تنم از عرق تنم
بود دنیا چار بودم که عرق تنم را با پرهنم که لایقش بودم آورده بودم نمک کهن
که اگر گره از آن پائین برای من دست زدند و هموار کشیدند وقتی پائین را نگاه کردم خنده
دلگشا رفایتم را در میان مردمی که برایم دست میزدند دیدم که تا مرا دیدند با آرنج بضم مادرش
زدند با انگشت ران آن داد تمام راه را با مادرش پیاده آمده بود. آفتاب روی
سویهای کرک دار را و میت بیدار من میدیدیم که بنی را تراکنی از عرق تن او به هوا میرفت که من
خیال میکردم بوی نامطبوع تنی از آن در بین ام راه میافتد مادر او آبی باریت
بود اما خط ط فرورفته بر او وانی روی صورت او بود که چشم های باریت و نناکی از
میان آن بطرف من خیره بود توی این چشم ها من نفی سحر پیری را میدیدم که
هراه او را در ره هوا میریخت و مانند درات خاک بر تن عریان من پائین میاید
در همان حال خنده هولناک نگاه را میدیدیم که احوالا بخوف من از نگاه خورنده
و ضربه مادر او بی فرود

نیدانم آنها روح آنها دایما بوس هائی از آن نگاه و خنده های هولناک تا
مخوب که کار پاک کردن راه ادا می یافت هراه من بودند اما مرا می کشیدند
و من خیال میکردم که با خفت آهیننی ریه هایم را در میان خودم می کشیدند.

در راه آمدن به آبادی آن ها بر رکاب تراکتور هراه ما آمدند محمد علی بکنار

جمع موزن نکلان سیکرد و من در حرکات مردک او هم همان خفت و نفرتی را

سیدیم که مانند لایه خاک بر تمام پتیر من دوخته بود

دستان های برآمده آن دختر که از پیراهن دریده او بیرون افتاده بود لبهای
محمد علی را تر کرده بود خود را کسین ها بپوشان نگاه نفرت بار او را کمی تند کمی سوت باد

سیکرد با آن همه حرفی بمیان نیامد خنده های فاطمه در آن تاریکی دودی رنگ

غروب مانند پرکاهی مرا در خود فرو برد اما نگاه پیره زن مانند کلبی مرا از فوفه

در نیمه راه میایست

شب از پنجه لکاح در همانجا به محاق تاریکی نگاه میکردم و تنهایی با او هام تیره
خود در من می بینت ~~و در صبح در غنچه های بی من در غنچه های تاریکی در پانچ~~
پای من مانند دریائی بر دی خود می نطید و نواها می مانند بال زدن بوم ها در
بین آن می دیدید که هم طنین غنچه های بی من آن دختر بود غنچه های او در او در
برای رسید.

آفتاب آن روز تنم را آلود کرده بود و حرارت تنی از لب های بیرون ~~بیرون می آمد~~
که عکس خواب آلودی را درم بیدار میکرد رفقا بهم کمی گفت بودند من خودم را در آن
رها کردم تنم را در آن فرو بردم و باهمی غنچه های کن چنگ زدم ~~خوابی و جیگر~~
~~صدای بلندی بودم و در غنچه های تاریکی~~ طنین غنچه های بومی که در
کله هک آن خانه رو برود و در خود فرو رفته بود کتاپ برد..... و بعد طنین ها غنچه ها دوباره
بیدارم کرد در پشت در لکاح فردی بومی را خیال کردم که در میان ترک های در کدخسته بود
و برودن لکاح راهی بلجست، در تاریکی فردی چرخیدن در راهی لولای آن شنیدم و
بعد با تمام تنم در دسایه ای را بیرون لکاح من کردم و بعد صدای پای برهنه ای که بین
سرت های تاری فرورفت ~~و غنچه های تاریکی در جیگر سکوت~~ تراکم و غنچه
دلکاح پانچ رفت و هفتاد چم های را با هم باری که پک های غنچه ام بر آن قرار داده بود
رزم باز کردم در نور تاریکی که چراغ دور دست خیابان بالکاح انداخته بود پتان های
او را که زیر پراهن من بته داری بر آمده بود دیدم و صدای نفس او را که مانند

باله بوم ها بر بیره بر بیره بود و قطره قطره روی قالی کف الحاق می افتاد و او
هم می دید پیش نیدم پیره تن او ملل بود و بته های قرمز آن روی ران ها و توی کرد
نوب فرورفته بود و از آن رو گوشت های تن او را بیرون می انداخت فقط همین پیره
ملل تن او بود و در زیر آن لخت بود لخت لخت و من تمام تن او را می دیدم آمد و میان
الحاق لخت و حرکت نکرد ولی من سنگین نگاه او را که خیال میکردم مانند اره ای روی
استخوان های در می خورد و پائین میرفت من می کردم بعد میفیدم که کم کم بطرف من می افتاد
و بعد از مدتی که هم نظر تمام تن من نگاه کرد من زبری دست کوره بسته او را روی کتف
من کردم دست او سرد بود و روی تن من مانند سنگ تیزی بود بعد را بتندی لکان
داد و هتیه چیه هم را باز کردم خنده دائمی خود را روی صورتش که در تاریکی پنهان مانده
بود پنهان کرد و طین خنده او با آنکه بوم ها که از دور می آمد با هم در آینه گفت چیه باطه؟
گفت اومدم پیره ز برم بوم و هم نظر خندید و بی آنکه من حرفی را در کتف بطرف جا نه دان
من که زیر آن خواب بود و لاشه از چاک پیرهش پشانهای بر آمده او بیرون ریخت و من
هم نظر که دوباره می خوابیدم دست بروی آن ها خوردم سرد بود و لغت و نرم او هر خندید
و من بخودم نفیب دارم که دوباره بخوابم و او پیره بیرون آورد و بطرف در رفت و تن
سینت پیره ملل روی تن او میزدید و داشت از روی کتف های او پائین می افتاد
منی لخم من او را صدا کردم یا خدایو دوباره بطرف من آمد این مرتبه دگمه های پیره او
باز بود ~~صحنه~~ پتان های او از لخته پیر این او بیرون افتاده بود و با هر

نفس او در تاریکی الحاق با دایمین میرفت ها نظر که میخندید بلف من گم و در برابر
تختاب من ایستاد بی آنکه حرفی از دهان او بیرون میامد و بی حرکت میگرد .
من قوی تاریکی تن او را نگاه میکردم و بعد دستم را بلف او بردم و بیج دست او را گرفتم و بلف
تختاب آوردم فاطمه میخندید و بر احوالی ردی تختاب افتاد تن او نرم بود اما از دهان او
بوی تعفن بیرون میرفت - نهنده او فراغ و دریده بود دهن خیال میکردم که بزودی در
انتهای دهان او دفن میشد و دندان های کرم خورده او را میبلسید ، اما تن پهن دار
او مانند ~~بهمی~~ بهمی روی آب بر آتاب سیدار و ها نظر که ~~میخندید~~ وزارت تنم بالا میرفت
کم کم بفضولت دهان او عادت کردم و نفس های پهن او را با تمام تنم بلیدم و بتندی در
رنجوت خواب آلودی بر روی تن پهن او بجا لست دزد مرده ای زود ریختم و دنیا را
بنامی زنی و بردم

فاطمه پاره‌بند در برابر درمهاخانه ایستاده بود و همیشه مرادیدهان خنده دائمی را
روی لب‌های خود پهن کرده و او با همان نگاه معمولی بجام تن من خیره مانده بود
اما توی این نگاه خنده‌ای را پنهان کرده بود که من معنی آن را بخوبی نفهمیدم
وقتی بطرف تراکتور میرفتم که بکارگاه بروم بطرف من آمد و خاک روی کتف را با
دست‌های ترک‌خورده خود تکاند

محمد علی از روی تراکتور زمین نگاه میکرد و میخندید در راه بمن تبریک گفت و همیشه دست تبریک
مرا پر میداد دوباره خندید و خنده او بی‌لحظه خنده آن دختر بود و مانند مردی که مرا در خود
فرو برد با این همه دوباره دست خنده و تبریک او را پر میدادم و بلاخره یادم آورد که
من میزادهم آن دختر را بنکاح خودم در آوردم

من ؟

محمد علی گفت که همه شهر این را میدانند و همه شهر میدانند که فاطمه شب را در دخترخواست
من خدا بیره بود

روی آسمان آفتابی شهر ابر تیره‌ای خود را پهن کرده بود و من در آن بالاها
سگارتنگ پهنادری را میدیدم که در همی آسمان کشیده بود و آدم‌هایی از پا جان
آویخته بودند و می‌چرخیدند



غروب که از کارگاه میاید مفاطمه پیراهن عریض روی برآمدگی های تن
تا هوار خود کشیده بود و فرورفتگی های صورت خود را بالنته های سزفاب
پیر کرده بود چشمت های برآمده او که ~~بسیار~~ ابروهای پهن و کلفت بر آن
کاف زده بود از یک لایه کلفت ~~سرمه~~ ~~بر روی~~ ~~چند~~ ~~پاره~~
~~چند~~ ~~پاره~~ در در اوران های ها

حلقه زده بودن

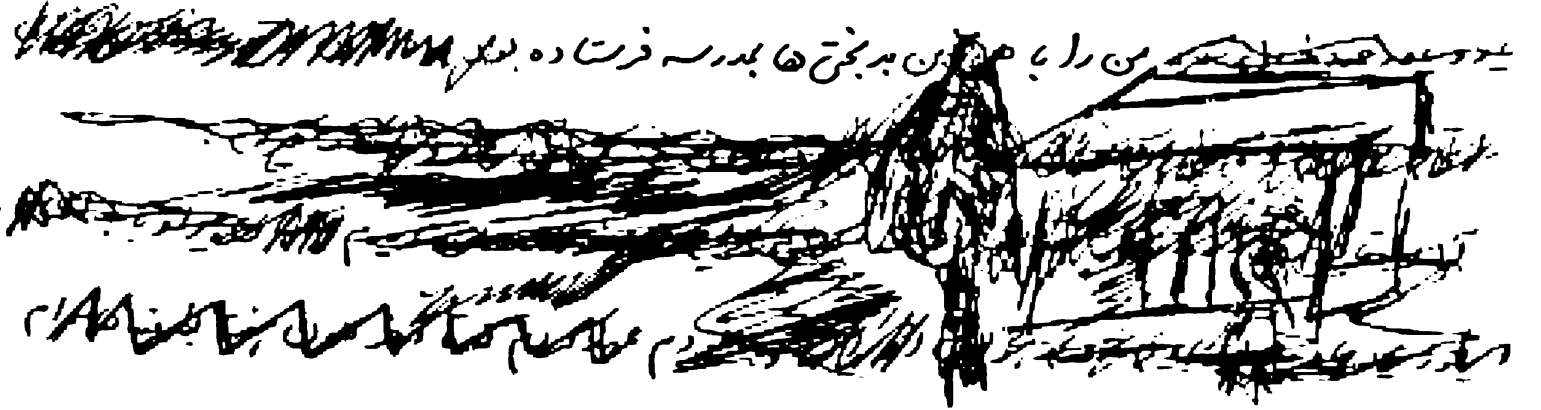
همه بمن نگاه میکردند و روی صورت همه ی آنها خنده کردگی

کمیده بود

کارگاه کلمه بطرف دوید و من بطرف همانشان فرار کردم

شهر زیر یک لایه دود تیره پنهان بود در زیر گرج مردم آنقدر که من خیال میکردم مانند
 خرچنگ توی دست و پای هم میدویدند و همدیگر را میدیدند و من خیال میکردم ~~چشمه~~ که با
 گله بی بین این مردم آویخته ام و آن ها برای کندن انذارهای تن من های هوسبکنند
 و فریاد آن ها که مانند غبیری از روی بام های گچی و درختان خاک آلود شهر بعد از نیت
~~مکنز~~ چشم را با آب میزدند

تا به بر پیری که در آن جا بین از ساری پناه درخت ها بطرف خانه خود میرفت مرا دیدم
 و نداشت فقط یک هفته بود که او را برای اولین بار در همه عمرم ترک کرده بودم
 مادرم مرا بلند از مردن پریم تنها و با در ببری و بی بختی بار آورده بود و ~~در این دنیا تنها بود~~



توی همین نگرها در و دردی را با لاق خودم حس کردم دیدم همان خانه بود و صورت های
 آن بدست را آورده بود کلاه غندی تیره رنگی روی سر او بود چپش را با تمام توانایی خود
 میکشید و دود آبی آن را در هوای خاکتاری الحاق میکرد روی لبه تختواب تکیه داد و در ~~تکیه~~
 خنده نرفت آوری توی سر دست چشم میدیدم بن بریک گفت بریک برای آنکه خیال ~~تکیه~~
 کرده بودم

فردا در کتدم آنها نظر در نگاه نرفت آور او خیره ماندم و هینده لوفت
چانه دایم را از ~~زیر~~ ~~تمتوز~~ ~~در~~ ~~آورد~~ ~~م~~ و از پلکان باریک هانها

چو این آدم ~~در~~ ~~آن~~ ~~پلکان~~ ~~باز~~ ~~آمد~~ ~~و~~ ~~دیدم~~ ~~که~~ ~~از~~ ~~پلکان~~ ~~بالا~~ ~~رفت~~ ~~و~~ ~~از~~ ~~پشت~~ ~~پلکان~~ ~~بالا~~ ~~رفت~~
در تاریکی پلکان فاطمه مانند لامبه حیوانی ~~در~~ ~~تاریکی~~ ~~باز~~ ~~آمد~~ ~~و~~ ~~دیدم~~ ~~که~~ ~~از~~ ~~پلکان~~ ~~بالا~~ ~~رفت~~ ~~و~~ ~~از~~ ~~پشت~~ ~~پلکان~~ ~~بالا~~ ~~رفت~~


توی صورت گریه او خنده ای نبود و لبه های پر موی او به پست های
بر آمده او پیوند خورده بود هینده مراد بر فریادی از دهان بیرون
ریخت و کمی پائین تر فریاد دستگیری از میان تاریکی ها بجا رفت


مردم از بالا و پائین بگرفت پلکان دویدند و من در میان نگاه های
پیکینه مردم بهوتمانه آن دو، مادر و دختر را میپاشیدم که با آن
نگاه سنگینت و ابلهید و از در میان تاریکی که بتبع تنیده بودند نگاه میکردند
و با تکرار خون شورو ~~و~~ رقیق من آب دهان خود را فرو میگرداندند

در کمانتری مردی که بینی بر آمده و پیشانی فرورفته ای بر صورت
یعنی خود داشت پرونده ~~و~~ ~~نور~~ ~~حلقه~~ ~~تنگ~~ ~~گاز~~ ~~را~~ ~~مرتب~~ ~~کرد~~ ~~و~~ ~~فردی~~ ~~آن~~
عمده خود را بنفع او داد و بر ا مملوم بار بار حیاتی ماتم بار کرد



مادرم یک هفته بعد با این جا آمد اما آن زن اورا بنی نه راه نداد من در همین مه نمانه برای او الهی قی
مگر ای کردم در همین الحاق بود که دوستی از همان غروب های خاک آلود و خف کتفه در بین بام بوم های
که در بام خانه رو برو لانه کرده بودند مرد .

مدتی برگردا که کسی دورتر از آبادی بود یرفتم و آن آفرین نگاه منت بار اورا بیاد میاد مردم
نگاه اورا از بین توده های خاک گور بطرف من میاد و مدت ها از شب گذشته که تاریکی هوای گورستان
اورا پر میکرد باز هم از آن تو بیرون میاد و حتی در بین راه که جاده با هموار تا آبادی را در تاریکی
میام دنبال من بود و بعد از آن تا سالهای سال دائما درین نگاه با من بود و هفته پیش که مرا
با این جا آوردند نگاه او همان جا در پس در حجاب آهینش که با قفس  میاه بزرگی بسته
باقی ماند و از همانجا هنوز هم مرا نگاه میکنند .

نگاه او در تمام عمر ملامت کرده و تا دنیا دنیا است ملامت میکنند اما من آنطور که با و تعهد
کرده بودم نکردم من طعن من بدنی آمد ماندم و بعد که طعن ده ماهه شد طعن دومی توی 
راه بود و من ده سال در این تاریکی و غمگینوت خاک گرفته ماندم
بعد از مردن مادرم دنیا تاریکتر بود و آینده ای که در راه خود میبینیم تاریک بود هوای
که مایه حیات بود آورده بهوای نفس او بود تعفن و خواب آور و منذر که کم کم روح را
میخورد و گرفت و تنبلی میکرد

طنش توی رحم او با لایه مد و من کم کم میان خودم و او با پهنی کینواختی رابطه ای را
میانتم و ببت سینه پلیدی که تن پاک و بی گناه رو برده خود زود برده بود

برای او شایسته بودم و من ممکن بود که در همان ده سال پیش **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** جنایت ابرو زخم را
مرتکب شدم اما آن موقع تصور حیات و همتی آن کودک و بچی هیچ که برای ادامه حیات
او در ردم خانه کرده بود هر دو آزارم میداد.

با اینکه یکبار در نهایت بد بختی از او تمنا کردم که اگر ممکن بود طغی را میباید زناخت اما او
که زری عدالت را بگفت همین لطفه تویی رحم خود فریده بود فریادهای بلندی از
صفت خود بیرون داد و ما در او که دو خانه پائین تر لانه کرده بود مانند مردار خواری بر تن
من فرود آمد که من مرا با نوک ناخن های بلند و خمیده خود بیرون میبرد و فرزند دوباره
مرا بست خیالات بلیدم بگمکه بردند و بار دیگر بیادم. اگر در دند که باید میاید در دام دین عدالت
رسوا بیست خود ادامه میدادم

و بلا فزه کرد که من از آن دنیای تاریک و پلید خود بیرون آمد و من همی دردهای
روح خودم را توی لب های تاریک او که برای نابالیدن بهم برآمده بود دیدم
اما آن زن طغی را بخود راه نداد بدت را توی طغی دغتر بود گمیده و در دم مردن دیگری
باور نکردنی اینطور که هر میگفتند شبیه من بود تاریک و بلند بود با چاهائی مانند من کمی بزرگ
و توی مردن ننگ دفاکتی غمزه تمام حیات مرا نهان کرده بود تا آخرین روز عمر خود
تنها رینیق من در این دنیای تاریک بود فقط او بود که دردهای مرا با تن نامتوان
خود من میکرد داد بود که نگاه نگاه با بخند آرام و در دندک بردهای روح من را میزد
هالا ده سال از عمر او میرفت و من خداوند را خودم مایه هلاک روشم

همینکه دید، درش بایک نشست من توی نخون خود غلطید هم نظر که من از او خواستم برای
آوردن دکتا بیرون رفت و بعد از مدت کوتاهی مردم تن نیمه برده او را از زیر لاستیکهای
گیب اتوبوس بباری برای آوردند و او پیش از اینکه بیبارد تیر و نگاه کند مرد.

بعد از مردن هم درد از توی مردم او که میان پتکهای در هم رفته ای فرو رفته
بود بیرون میآمد میان تارکینههای فنک الحاق با ارواح آوارده ای که در آن خانه
کرده بودند هم میان و متحد نوای ابدی تکت را سردادند.

الحاق پر بود از نواهایی خاک آلود که مانند کرمهایی کوتاه و باریک
در بین تخمهای خود بیرون میآمدند و در هوای تهر آلم آن بالا لای تیرهای
الحاق میلولیدند

روز بعد در محله ارواح مرده ها مرا میگردند روح آن جنین در ارواح آن دو طفل
مرده ام مدعی بودند و منای آنها برای آنکه مرده بودند و منی بدست آنکه او را
بر نیاید مرده هلاک کرده بودم در روح او در محله با همان نگاه هولناک و برنده ای
که از گلوگاه تراج را با نیده برد نگاهم میکرد و غنیمت میداد

در محله بان روح خون آلود فریاد کردم که نه من غلطی نکرده ام من ترا هلاک کردم
که مانند آن دو منای دیگر نگیری که من تحمل آن کافرین نگاه ~~هرگز~~ آن برادر مرده را
مانند است

فون که آن خنده های کریم دارمی او دیگر از ریه خشکیده بود و نسبت دلمه ای
مدعی صورت مات دیده اوستی انبار بود در میان فرود رفتی بیای پی زیاد کرد نه اده کنه کار
گشت و ماضی فراموشی ~~بسیار~~ مرا محکوم بکس کرد

در از غنایم ~~بسیار~~ که خندم یابین افاق گفته دیگر آوردند هلاک کننده من درین
دفاق نیمه تاریک و نور در میان نواهای درهم دغفه ای که از کف ابدیت تاریکی
میراود مانند تمام گذشته های ~~بسیار~~ فرود آمدند تا رو بود کار تنگ خاک
گرفته ای در تاریکی فرو غفنه

من از غم در میان غفت این کار تنگ ها آدینچه ام ~~و~~ در آن بالا پاهای
آدینچه خود را می بینم که مانند بل پینه های که بی راره رهاست و تاب می خورد

~~بها هم با یک بار گشتن بنام خود که در کتابها و در بیان کنست~~
مانند آن مگس که آن روز از میان نخت های تکیده آن تار عنکبوت سیاه
آویخته بود و با لهای ناتوان او بی هدف میزدید آنگاه او را از میان نختها
برهانند و من نگاه آن زن را در زیر آن تار عنکبوت بیاد میآورم که تمام
~~سرمه او را به دستهای من بردم که در آن واحد به هم می آمد و به جراح حیران و~~
عنکبوت ها خیره بود و کاملاً مانند همان نگاه او در محله مانند دود تیره ای از
میان نزدیک های او بیرون میآورد بروی هم میریخت دکم کم هوی هوارا
پرسید و همه را خفه میکرد

من نگاه او را در آن ادین گمته هم بیاد میآورم که در آن خنده کرده بدین
او پیچیده بود و با لحنی مرده ~~گفتم~~ ماضی که صلح محکومیت مرا میخواهند بطرف
من میریخت و مرا در مردابی که بعد ها خفه ام کرد کم کم فرو میبرد.
در آن محله مرا محکوم با دارم حیات کردند مرا از حق مردن محوم
کردند و آن زن که مجری حکم محکمه بود برای آنگاه با دارم حیات دارم
بگند نگاه بدین آن ادین گمته را مانند منی بر تن من فرد کرد و مرا
با کون بدنیا گوید و بعدها برای محکم تر کردن تمهید پیدا خود بیخ های
دیگری را یکی بعد از دیگری بان اضافه کرد و من را بهم آنها بدر کردنت

آن طفل درم طفل من نبود من با تمام توانا نسیم از تولید کودک دیگری دردم
او خودداری میکردم و ناسازی که از تولید دهنم گذشته بود درم نفس او را هم
من نکردم و با اینهمه درم او بالا آمد و کودکی را بعد از نه ماه پایش گذاشت
من بهم گفتم و در محکم داد خواهی کردم که آن کودک کودک من نبود اما
در محکم این بار هم من نغذیرند و بعد از پایش آمدن کودک مرا محکوم بترجم
و ان نیت کردند

طفل شبیه من نبود و علاوه بر مادر کاظمه مانند مردخانه روبرو بود لبهای
کوتاه و بینی روپالای او کاظمه مانند آن مرد روبرو بود اما آن زن
بنیانت خود اعتراف نکرد طفل ماههای عمر خود را بتندی می نمود و پاپی
رومارهای لغت در روح من میروید و بنجام دنیای خیال من میدید و پنجه بند است
اینطور با خودم خیال کرده بودم که طفل خودم را از آن خانه میروم و از دیار
بدین آن زن خدا میداند که بگویی دنیا پناه میبزم اما او که بنیال من پی برده بود

تا طفل کمی از آب و گل بیرون آمده بود و ما کودک آن مرد روبرو فقط
یک ماه عمر کرده بود دومین نطفه را حسیلا نه از من دزدید و این کار را به دوی
فرستی که بخورم داده بود انجم داد و بعد از آن دوباره اطعمی از نطفه من و

والطفاى از نظر آن مرد روبرو بدانم نگاه

آن مرد کمی تنومند و پهن و کوتاه بود با لبهائی آویخته و من او را
در تمام طول روز از پنجره الحاق او میدیدم که به بیرون آویخته بود و در در
از پنجاه دیوار کوتاه خانه حیاط ما را میپوشید و من دیدم که آن زن
با پیرهن چاره از ایوان خانه بیرون می‌دشت و پستانهای خود را در برابر
دید او رها میکرد

کمی بنام او میرفت ؟

و آیا کمی او را با این الحاق می‌ورد ؟ در آن مدد غیر از من

همه میدانستند

علی آغا نهارا در سبب رختنواب دیده بودند

من در کنایه های تند مردم و عفت و بدبختی ام را بخوبی می شناسم

اما بدبخت و خفت و بی خیال راه خودم را میرنجم .

من بجان مرد کینه ای نداشتم - او مردی بود که مرا در آن بیابان ناهموار از تنگناهی
میرها نزد و اینطور خیال میکردم که در حیرانی آن بیابان بی هدف که دیوی بر آن
مانند حکومت میکرد حیوان دیگری هم پانها ده بود و خون های دیگری هم
بر لای بینه ~~هم~~ های نهار از پای برهنه او فرو میرفت

با این همه او را برای خنده های پرطنین دیوانه او منفور میداشتم

و از آنکه می باید در وجود کودکان کفایت و آلوده او بار مد فوعات او را

با تن ناتوان خود تحمل میکردم با ولعت میکردم

ولی این عدل منور را بگامی در خود میخورد

با دفره نه بجا ~~بجا~~ بعدت نگاههای پرکنیه مردم تنها برای رهائی خودم و کودکانم

از دامن که عدالت برای ما پهن کرده بود در سبب از آرزوها که احتمالاً برای

ظهور چهارمین طفل خود بجای آن مرد روبرو رفته بود با کودکان خودم ادبی

و سویی راه فرار از آن خانه را انتخاب کردم

دخترم که چهار سال از عمر او میرفت نمی فهمید که برای چه او را بر آه انداخته ام و آن روزی
که کودک نیز خواره عیسی و بیماری بود در میان بازوهای من بخواب رفته بود
عکسبندی که مدتها در آن بالای کاف خانه داشت با نگاه خورشیدی من خیره شده بود
و من خیال میکردم که در سرتنگاه او نغمه ای ابدی برای من دگرگام بود
روی کرسی آن کودک روی با کف دست های کوچکش آب بین خود را روی
بها میالید و بعد دست های آلوده اش را در دهان خود میکید توده های گش
به نغمه ای که از لوله های بینی کودک روان بود عمده میکردند بعد روی کف صورت او
میدویدند و نور آفتاب را که بر آن افتاده بود میبلعیدند
و من داشتم آن الحاق را با نواهای کهنه و با تمام ~~توجه~~ نگهش که با روح آینه بود
و جان رفته گرفته بودم و روح حیران مادم را در آن تاریکی میان تیره ها ترک
میکردم

دقیق از الحاق بیرون برنم آن طنین مرد روی کرسی نشسته بود
دست های تر خود را بطرف من بلند کرد و نگاه هم کرد قوی نگاه او هر اس ترجم
آواری بود و در آن لحظه ای که با زلالی ق بیرون میزدانم فریاد کرد
آه... آه... دگرگام کرد ~~من در خیال میگردم به یاد آوردم~~

بطف اولگاہ کردم دلہ برع آمد آبا تمام ارادہ ام ہا نظر کہ جہان بزرگ و
~~میں~~ کودک یثرخوارم را یکشیدم و دغتم را با غورم میردم بطف در رفتم
 آبا دغتم کمی بطف اورف و گفت آبا گریہ سینه من سکت ماند و اورا
 بطف در کشیدم طفن زیاد سکرد و دغتم گفت آخہ گریہ سینه من سکت ماند
 دغتم از آن پین قوی صورت را لگاہ سکرد خوب لگاہ کرد و دغتم را از
 دست من کند و بطف آوردید
 دست های آن طفن مرد رو برو دور گردن دغتم من صلحہ ماند و خود را بن او
 کوینت و دغتم درہا کسیدہ اورا بنا توانی روی تن خود من سکرد ہواہ من براہ افاد
 عنکبوت آن ہلا در میان تارہا کھنہ خود دہن سکنید
 تارہای دورا در من محکم بود و من بہوت دین بیونہا و تارو پودہا
 دوبارہ با کاق کردم نرفخ و در کالج نکبت بار خودم بیات بطن و
 نیچہ مردہ ام ادانہ دادم .

آبا آن زن کہ بنیچہ پی بردہ بود دعوائی خدیشنی براہ انداخت من با تمام نردم
~~و~~ کتف زدم و لب آدینہ اورا بانخنہ دریم داد و یک مرا کک رہین ام با نوک
 کاردکی ~~و~~ چارہ کرد آن مرد رو برو و ہا یہ ہا از فریادہای سیاہی

او بیخانه ریختند و ما را بچکمه دکتر پیرمحل و بعد یکساله نتری بردند.

در محله من بعنوان عدم تکلیف ادرا تقدیر بطلاق کردم و او که در تمام عمر مرا

در گودالی از فقر و تهی دستی قرار داده بود مهریه خود را بکتابه کرد و هم

با داکواری کرد که چهارمین کودک خود را در رحم دارد و همتی از محله بیرون

آمدیم راه خانه ما درش را پیش گرفت و آهسته عایم کرد که میخواهد تا مدتی

تمام روز و شب در خانه آن مرد روبرو بماند

در آن یک هفته من در وطن خدمت و وطن آن مرد در بردار کجاست من قفس

دعا آن زن را میگیرد بنامی مراقبت کردم

آن لحن بیخود بود و همه قنایح بگفتن بیخیم بالا میآورد و کار و سینه روی

صفت این را نیداد که او را بدکت میبرد لحن مرد در برو رانم بانا جن کف

الحاق را نیکند و ~~دعا~~ خاک ها را بازبان بسید و میخورد دهنم برای او

که دایم بهانه مادرش را میگیرد گریه میکند دستش را بگردن من میانداخت

و این میگوید که مادر کنها را دوباره بهانه میبردم

و کم که او هم از فرط گریه بیمار شد و تب کرد در آن مدت که او توی خنواب

افزاده بود لحن آن مرد بدون راتب ماند و در تمام مدت روز در میان گد

خود خاک های خیس شده کف و الحاق را میخورد ~~Amal~~

چون پول خانه را هر آن زن برده بود و توی خانه خوار باری نبود

در تمام این مدت جز آنکه های غن کف داری که توی زباله ها پیدا کرده بودم

برای آنها خوراک دیگری نیافتم

بعد از یک هفته که بنانه آمده همه لاغر و بیمار بودند من هم نظیر که او خوا بود

بنام تمام اتفاقات گذشته از او عذر خواهی کردم و او در برابر همه اصل

و راسته کرد که فردی مطیع و فرمانبردار باشد و من تعهد کردم

بعد از یک هفته خانه نشین برای تهیه پول و نان و آبی از خانه بیرون رفتم اما
خودم را در کنار قبر مادرم با فتح که در نمازهای عزوب نامه بویها را میشنید و در نگاه ملائت بار او که از میان
نکته های گور با یاد می دهد همان روزه های دائمی او پر بود.

نه ماه بعد چهارمین طفل خانه ما بدنیا آمد که مانند دومی بهای برآمده و نگاه غمگینی
نظرت باری داشت و با آن همه فردی در خانه ما بود و کجک با اطفال من پیوندهائی
بافت و مانند کودکان من در همان هوای آلوده دنیای ما بجاست خود ادا
داد و آنطور که پیوندها توانی بر سینه نهال پیری فرو میرود و جان ما نیز در میان او
و اطفال من پیوندهای ابدی بر توانی پدید آمد که مانند مادر بود و ~~بسیار~~ ~~بسیار~~ ~~بسیار~~
~~دوره~~ ~~دوره~~ ~~دوره~~ که بهیچ نسبت های سیاه و سفید تاریخ این خانه آینه است و مانند
آن دومی ~~جوانی~~ ~~جوانی~~ ~~جوانی~~ را پدر خود خیال میکرد

بعدها من پدر طفل پنجم و ششم هم شدم اما برای آن هفتی خیال میکنم که بیانه ام
پر بود و با آنکه دنیای باریک ما که مانند دالان تاریک بی تهی بطرف آن ابدیت
شوم کشیده میشد برای روئیدن حیات او تنگ بود و من آن توانائی را در خود
نمیدیدم که دیوارهای موریانه خورده این دنیای تنگ را از چینی فراب کشم و در
دشت آفتاب خورده باروری دنیائی پهناور و عظیم برای آنها بی فرسین

من آن کودک را بدنیایا مرده ~~بویست~~ ~~حیات~~ هلاک کردم که در هوای کمیاب آن
الحاق نناک گفت گرفته برای آن که دکان دستگیر کودکان خودم و کودکان آن
مرد و بر و شریک دیگری نیافرینم اما نفرین آن چنین در آن آفرین دمی که از
گلوگاه قبرتاریک و غیب خود بیابن برفت بدامان آدینت و نامت بعد دخترم را با خود
بگودال گور خود فرو خورد دخترم همی روح مراهن بید و با نیروئی باور آفرینی
از راه بویائی و یا خدا میداند کدام حق در روز دیگری در دهای تن برادرک میکرد و
بانگاه آرام و بردبار خود تحمل را زیاد میکرد و تا او زنده بود من همه دنیا را برای
هان نگاه پرتمای او تحمل میکردم

اما بعد فقط آن آفرین کودک معین و ناتوان که تنها پیوند من در دنیا بود این
توانائی را نداشت که در اینمیدن در برابر آن دیو نفور و ادا رکند

در این آفرین می که من با تمام قتل آن چنین می که میدم اما در واقع آن
دو کودک منم در محکمه بودند روح دخترم که من آفرین نگاه او را در آن مرده او دیده
بعدم و آن کودک دیگرم که با دست خودم بجاک تاربت و نور گور پر دم هر دو بودند
و هر دو بنیاطر حیات از کف رفته خود را سلامت میکردند و من فقط در برابر آنها بودم که
سرمه خود آوردم اما بروح آن چنین کوچک که از لطف من در رحم او پرورده بود
فرا دگر دم که دم فزونی شد آفرین او را هلاک کردم که نبرد آفرین تاب تحمل آن

آفرین نگاه کودکان دم مرگم را ندانم -

دانه او دانه آن دو کودک من که در حیات خود مانند ما درم هر جان و آرام
نگاه میکردند مرا بجز طریقه‌هائی که کرده بودم نبخشیدند مگر من کردند همانطور که
روح ما درم تا دنیا دنیا است ملاحظه کنید

ارواح هم همراه من آمدند و همه در زیر تیرهای کابین زندان خانه کرده اند در زیر
تاریکی‌های آن بالا نگاه می‌کنند نگاه آن جنین آنطور که از گوی سترای بالا
خیره بود و مرا نپذیرد و نند نگاه آن منسوب تمام بگیرم را میخورد و من به تمام
روح خود فضای دائمی ام را آنطور که برده‌ها در میان کفن پوشیده خود
من نکنید منضم

